

حکیمی جعبه‌ای بزرگ پر از مواد غذایی و سکه و طلا را به خانه زنی با چندین بچه قد و نیم قد برد.

زن خانه وقتی بسته‌های غذا و پول را دید شروع کرد به بدگویی از همسرش و گفت: شوهر من آهنگری بود که از روی بی‌عقلی دست راست و نصف صورتش را در یک حادثه در کارگاه آهنگری از دست داد و مدتی بعد از سوختگی علیل و از کار افتاده گوشه خانه افتاد تا درمان شود.

وقتی هنوز مریض و بی‌حال بود چندین بار در مورد برگشت سر کارش، با او صحبت کردم ولی به جای اینکه دوباره سر کار آهنگری برود می‌گفت که دیگر با این بدنش چنین کاری از او ساخته نیست و تصمیم دارد سراغ کار دیگر برود. من هم که دیدم او دیگر به درد ما نمی‌خورد، برادرانم را صدا زدم و با کمک آن‌ها او از خانه و دهکده بیرون انداختیم تا لاقل خرج اضافی او را تحمل نکنیم.

با رفتن او ، بقیه هم وقتی فهمیدند وضع ما خراب شده از ما فاصله گرفتند و امروز که شما این بسته‌های غذا و پول را برایمان آوردید ما به شدت به آنها نیاز داشتیم. ای کاش همه انسان‌ها مثل شما جوانمرد و اهل معرفت بودند!

حکیم تبسمی کرد و گفت: حقیقتش من این بسته‌ها را نفرستادم. یک فروشنده دوره‌گرد امروز صبح به مدرسه ما آمد و از من خواست تا اینها را به شما بدهم و ببینم حالتان خوب هست یا نه؟! حکیم این را گفت و از زن خداحافظی کرد تا برود. در آخرین لحظات ناگهان برگشت و ادامه داد: راستی یادم رفت بگویم که دست راست و نصف صورت این فروشنده دوره‌گرد هم سوخته بود.